بعون صانع بیچون وبفضل خلاق زمین و زمان
پنج رقعه
در مطبع نامی منشی نولکشور ... طبع گردید

که این سر در گریبان تشویر و پا بدامن عذر تقصیر لیطر
بکردار ناصواب گناه بحساب خود از حیا فرق تا قدم
میگداز و از سر تا پا از اندوه پشیمانی میکاهد و بزبان نیاز
ترجمان عذر یک یک تقصیرات نگارنگ که از دیوانه مشربی
در عالم سیه مستی افراط محبت دست جرأت بدامن خیال
سراسر جمال آن وحشی بآن رنگین صحبت نازک مزاج زنگ
تکلیف مجلس آرائی و بزم پیرائی ریختن از حیله آفرینی و
بهانه سازی بربستر حیا تکیه از ناتوانی افتادن گل برگ
نازنین را که با تبسم و بوی گل برگرانی میکند تصدیع
عیادت نیا دادن از شکوه تلون مزاج نازک طرح
تغییر رنگ بر چهره ادب شکستن و از گلک طبع شوخ
رنگ آمیز گوناگون نقش در صورتکده خیال بستن
از کثرت بیتابی شوق زنجیر خای زور آزمای
به سوی خیال نزاکت بار گرم دیدن

پنجم رقعه

از زمین اقبال بیزوال عشق فیض جاوید اندوختن
و برای اصابت عین الکمال سپهر ناتوان بین سپند
نسوختن به برگ ارغوان باخامهٔ رگ گل از خون دل
نامهٔ نگین مضمون متضمن احوال سرشک لاله گون
نگاشتن و همراه قاصد صبا به بزم نگارین
بهار تزئین ارسال داشتن و گلچینان نوآئین
گلشن حضور و فصل بهار سرور را از کیفیت ماجرای
جویبار اشک خونین غافل و بیخبر نداشتن میخواهد
بشهیدان بیت بجل کرده از قاتل شکرگزار و مقتولان
خونبها بخاطر نیاورده از خونریز سپاسدار بیجان تحفه برای
غرق عرق تشویر و سرخجلتی آوران انفعال پذیر
بخوش نشینان نگارین گلشن ارادت و گلچینان نگین
چمن شهادت بشهیدان خونبها فراموش دامن گیر نبحوست
نیالوده و مقتولان پاپاس هم آغوش چشم بر روی قاتل نگشوده

ز خسم جان در خون نشان بیچارگان
سینه چاک و درد آب از چشم چکان آوارگان
چشم نمناک نوا سے جگر خراش مرغان گم کرده
آشیان و ناله در پاش غریبان مهجور از
خان و مان بحسرت کهن ناسوریان از زندگی
مایوس و درد تازه بخت افتادگان از
دیر یار بناز و نعم مایوس بستر فرش افگندگان
انفعال و تشویر و نظر بر پشت پای
خجالت دوختگان صاحب تقصیر اولوالانظار ان
چشم از حاسدان بوام گرفته در سراپای
خویش نگر و شگفته رویان تندی خو
از ستیزه کاران بعاریت خواسته
با عالمے بطریق صلح و باخود به راه
جدل گام زن و پے سپر ❊

باشک از چشم درد چکیده و نشتر محنت در
جگر خلیده براه صعب گذاری رہنمای
آوارگی و دشت جگر سوز جان فرسای
بیچارگی بختی شکستگان چاره جوی طوفان
بلاخیز جنون و موج از سرگذشتگان
طغیان دریای شورانگیز اشک
لالہ گون مہجوران دل افگار دریا دریا
اشک حسرت بار و غریبان دور از
یار و دیار پرکاله پرکاله جگر در کنار
بمقتولان سر بر کف دست بار فرق
از دوش افگن و شہیدان بر پای
تیغ قاتل بدہان زخم بوسه زن
بقاتل بی رحم از استشفاع شفاعتیان
سر قبول پیچیده و خون ریز

و خون ریز یک لخت با عالمی بر طرف افتاده
و از اراده قتل بسمل برنگردیده با آبله پایان راه
دور و دراز وصول تمنا و تشنه در هوایان
دشت جان در بدن گداز حصول مدعا بناتوانان
قوی بازو و محتاجان بی آرزو برحمت
گناه کش که صد جان گناه بیکدم در خون نشاند
و عفو خطا آمرز که هر ساعت گرد تشویر
از چهره جرم باستین عاطفت
افشانده به بخشایشی که سر عصیان در آغوش
شفقت گرفته و عفوی که در دنبال جرم
با پای برق بجست و جو رفته باحسان کاران
یاد احسان از دل فراموش و سینه افگاران
از حرف شکوه لب خاموش بیاس پرستان
حرمان امل و تلخ عیشان شکر حنظل ٭

بحر بیکه عفو خواه گنهکار اوست و عفوی که
فرق گناه درکنار او باآبله پایان سر در هوا
و سرگشتگان پا برجا شمع از تاب حسن خویشتن آرا
چهره برافروخته و پروانه از گرمی عشق ناپروا سوخته
بگل رسانده از مقام ناز و بلبل سیر آهنگ انتها
بزخم بی سپر تیغ جان شکاف غیرت و جراحت
ناسور اثر تیر جگردوز حسرت بکریم جهان جهان
آرزو بخش خوی انفعال از جبهه افشان و جواد
عالم عالم مراد ده عرق خجالت از چهره چکان
با استغنای خروار خروار دل برباد داده و ناز
هزاران هزار بار منت بر جان نیاز نهاده
بمقتول در عرصهٔ قتل بازو شهید شده
شهادت دیدار و قاتل دست و تیغ بخون
آغشته از خون بسمل گرم آهنگ سنگساران

بجنکساران با اعتبار و دشمن کامان دوستی
شعار بگرفتاران از بند آزادی آزاد و اندوه کامسران
با خاطر ناشاد و شاد بشهیدان بر خاک
طپسیدهٔ خونین کفن و قتیلان در خون
غلطیدهٔ گلگون پیرهن بکوچک دلان
بزرگ حوصله و تنکیش قدمان واپس
از قافله بکریمان عذر نیوش پوزش
پذیر و رحیمان زود عفو دیرگیر که درین
روز چهرهٔ مغفرت افروز بکرشمهٔ
لطف بهانه طلب از سر جملهٔ تقصیرات
این عذر خواه درگذرند و بچشم رحمت
گناه آمرز جانب این پوزش گستر
بنگرند سراسر جرائم و معاصی این روی
نیاز بر زمین معذرت نهاده عفو فرمایند

وبمصقلهٔ عاطفت زنگ خجالت انفعال عصیان
از آئینهٔ دل اخلاص منزلش بزدائید
تا هر جهت عکس افگن آئینهٔ نیاز و نیایش
وتقصیر محک استطلاع عیار بخشش و بخشایش
صورت عفو جرائم در ضمیر آئینه نظیر حاشیه
نشینان بساط بزم حضور لامع النور بوجه
احسن جلوه گر باد والعاقبة بالعافیة

رقعهٔ دوم در فراق و آرزوی
ملاقات بتلازم فرق

آب از فرق گذشته بحر قلزم شمر اشک دوری
فرق تا قدم سوخته آتش برق شرر
تاب مهجوری گل زخم بر فرق زده
بهار گل افشان شهادت سفر بی خار تمنا
در بیابان رفته راه دشوار گذار مدعا طلبی فرق

فرق از سجدهٔ مالامال ارادت بر زمین سر افگندگی
سجده ریز ساخته بلکه فرق تا قدم پیشانی گردیده
با دای سجود نیاز پاشی پرداخته در راه باریک سخن
چون شانه بفرق زنجیر مویان می در اید و شوی مو
احوال آشفته دماغی و پریشان خاطری خود کنا
زلف آئینه رویان محتاج شرح نیست بحلقه بگوشان
آن سر حلقهٔ کجکلهان و زرین کمران وا مینماید
قاصد زن سبک رو اشک را که از فرط روانی
و قطره زنی بفرق دویدن آغاز کرده میدواند و سلام
عطر بار که چون نسیم عنبر شمیم صحرای ختن مشام جان را
معطر گرداند بآن فرق مشکبار که صد قافله مشک
و صد ختن نافه بگرد فرقش گردیده میرساند بفرق
سرگشتگان وادی ناکامی و آبله پایان دشت
بی آرامی که از ان باز که طالع بر گرد فرق گردیدن

۱۵

روازیاری و دمسازی برتافته ساعتی دل بیگانه
ازشکیب واز آرام تافته از آشناروی
تسلی نیافته حسرت آغوش از بسکه خمیازه
فرمای بر ودوش گردیده فرق تا قدم عضو
عضوم برنگ برگ گل از تندباد هجران
ازهم پاشیده جدائی آن فرق مشکین
وموی عنبرآگین که این دو بیت در
ستایش او واقع گردیده **قطعه**

بفرق موی دام هوشمندان * ازو
تا مشک فرق آنچندان * فراوان
موشگافی کرد شانه * نهاده فرق
نازک درمیانه * نفی چه میگویم
ازو تا مشک که سیاه کم بهاست فرقها ست
واورا بمشک نسبت دادن خطا که مشک

از آهو خیزد و داد از آهو بر است هزاران خم نمایان چون
شانه بقلم انداخته و سر رشته کار را بجستن ختن مشک ساخته
فراق آن سمن‌ستان مجموعه زیبائی و سر لوح زیبا نسخه رعنائی
تا ستایش این سر بهوا آویخته از دست وحش خامه کرد از سر
مانده و چون اشعار از بین السطور گریبان چاک کرده مانند
حرف تازه رقم خاک بر فرق ریخته تا آن شمع قامت سیاه لطف
از رقم برگرفته آتش جانسوز تن گداز شمع وار بسر قلم در گرفته
بدانگونه هوای یاد آن دهان تنگ و میان باریک شورش کرده
سر هم پیچیده که از کثرت ضعف ناتوانی تنم مانند شوق قلم چون گره مو
گردیده و نغمه جانکاه بیخودی در راحت بر زخم بسته و آب از چشم گشاده چشم
گهر هوی قره دیده دریافتنم از گوهر اشک ستاره رشک
یاد از موی فرق بگو سرگشته یاقوت لبان داد و پیچش
از بیم ملال نشاط آباد خاطر نازک ماجرای جدائی
سر آغاز نمیکند و زبان بسرگذشت تنهائی میگشاید

وبهمین یک شعر که بسان موی فرق سر ابدا اشعارست
اکتفا مینماید * ز سر بگذشت بیتو آب چشم * یکی از
سر گذشتم بیتو انیست * شبها که بهنگام صحبت
داشتن باخیال سراسر جمال چشم نظاره دوست را
بینائی شوق سراپا اضطراب تقاضا فرمای تماشاست
بیت ز فرق تا بقدم هرکجا که می نگرم * کرشمه دامن دل
میکشد که جا اینجاست * عمری بسر آمده که کحل الجواهر
بینائی یعنی غبار مقدم شریف بحضور مژگان دیدهٔ طوفان
دیده را روشنائی نبخشیده وازین چشم زخم
که از فلک نا توان بین باو رسیده یک صفاهان
سرمه زیان کشیده چشمداشت ازان چشم وچراغ
اهل نظر انست که بائین مردمی پردازد و برای سربلندی
فرق مردم دیدهٔ خاکی بطریق یادگار ازته پای
فرقدان فرسای بدست برید صبا روانه سازد ازینکه

ازینکه تا حال این سرگردان وادی حسرت سر بر سجده جان
برنخاسته و جان بر آن جان پرور افشانده فرق سجده آگین
او از روی ظاهر از سجده آستان بین آسمان محروم مانده
فرق ارادت بگردن فرسوده بار ملالت وچهره اعتقاد
سراسر عرق ریز خجالت در سر دارد که پای ور بخت بلند
در راه حق گذاری و وفاداری سرباز و جانفدا ساز و وجه
نیکنامی در عوض گیر و فرق سربلندی باوج فرقدان بر افرازد

نظم
آنچه دارد سر بسیت بر کف دست * لیک می‌ترسد از زیادگی
گر قبول درت نیوفتد مفت * افگند در ره کسی که بیافگند

جان بپایت نثار بیسازد * سر کنی هر کجا که جلوه گری
فرقیکه نثار راه آن سرافراز دوران نگشته بار دوش گردن
فدای فرق آن جان جهان نشده سزاوار تن و گردن نیست و
گردم سوگند بعشق و قسم بمحبت که اگر هزار سر که جنس محقر است
اندازد از هزار جان که تحفه ایست بس مختصر بر آن رو بالا فدا سازد

هنوز فرق خجالت از ننگ کم خدمتی در پیش
باشد و سینه از زخم ناخن عار تهیدستی
سر بر ریش اگر سپهر بی مهر سنگ
در دست بائین شانه سینه چاک اره دو سره
بر فرقم نهد خیر باد ثابت قدمی نتوانم گفت
و سر موی از آن زنجیر مو نتوانم گسست اگر
چون آئینه صد پاره صد شکست در دلم افکند
ترک روی وفا نگهداشتن نتوانم کرد و سر ناخن
از آن آئینه رو نتوانم شکست که از یار گسیختن و باغیار
در آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش
ریختن ست خوشا وقت سر باخته که
در عرصه ستم قاتل تیغ بر فرقش نهاده
و از استیلای لذت شوق دیدار زبان
زنهارش از کار افتاده فرخا حال

و فرخا حال از قدم نشناخته که در جولان گاه

سر بازے مانند گوی بفرق دویده و از

ضرب سیلے چوگان بلا از حالی بحالی نگردیده و

غرور عشق غیور فرق هر بیهوده تازی را بفتراک

نه بندد و طبع نازک پسند سودت هر خیره سری

را نه پسندد و چون قلم فرق بتیغ شگافته

و کار و بسر افتاده باید که درین راه خطرناک

قدم فرسا فرق بجای قدم تواند گذاشت

و مانند تیغ آب از سر گذشته چهره

بخون شسته شاید که درین معرکه جانسوز

جانگداز علم سر بلندی تواند افراشت

هر زر درخ نو نیاز جبهه سائی جناب عشق را نرسید

و هر خود سر تازه قدم به عرصه لاف

گذاشته در آشوب گاه نبرد از یکجگری نشکیبد

اگرچه معشوق غلط انداز در ظاهر پای لم کردن سر راه
استغنا قدم فرساست اما در باطن فرق نیاز طالبان
در کنار مرحمت و آغوش عاطفت ناز مطلوب جا
فرقه از فرق اهل محبت که لبیان فرق صاحب بشانی
و شعور اند و از ننگ بیدانشی و عار بی تمیزی فرق
تا قدم دور بر بین اعتقاد دارند که هرگاه آمیزش حسن
و عشق بکمال رسید در میان جان و جانان فرق نتوان دید
اگر زیاده برین بساط سجده بران جناب فیض مآب
گستردن باعث تصدیعه و موجب صداع نمی پنداشت
کاروان کاروان متاع گرانبهای سجده در دکان سر اسود
فرق نیاز آلود مهیا و موجود میداشت اگر از شکست رنگ
بر چهره ادب نمی اندیشید دریا دریا گوهر سخن فرق سرزمین نهادگان
آن آستان آسمان مکان میپاشید پیوسته سایه بلند پایه
بر فرق ارادت کیشان و فدویت اندیشان مبسوط باد

رقعهٔ سوم هنگامه ازدواج حسن و عشق با آتشبازی
شعلهٔ ادراک گرم گردیدن و بدمسازی
مصقل قلم در آئینهٔ خیال بر روی هم دیدن
زیبا عروس دولت را که از روز نخست نامزد عیش سگالی
مشاطهٔ بخت کارساز چهره بگلگونهٔ نشاط می پردازد و
رعنا نگار اقبال را که از بدو روز ازل خواستگاری
فرخ فالی ست آرایش گر طالع مدعا پرداز از حنای
خون ادبار دست نگارین می سازد تا تازه بهار امید
گلشن گلشن بخندد و قد کشیده نهال امل چمن چمن
بار می بندد و بخت بلند ناصیهٔ اعتبار می افروزد
و فلک برای دفع گزند از اختر سپند در مجمر می سوزد
چشم بد دور از شاه بی تاج و سریر عشق که مخزن چشمش
سیم روان اشک بی پایان دارد و خزینهٔ سینه اش
درم از زخم ناخن سکه زده داغ فراوان آنجا

۲۵

از انجا که از دیرباز سے خواست که از
هواداری اقبال چهره شگفت
بلبل واربا گل رنگین لقای حسن
نازک مزاج طرح رنگ رنگین
اختلاط ساز کند و به پشت گرمی
طالع رخسار برافروخته پروانه
کرداری تا باید برگرد سر گردیدن
شمع خورشید ضیای جمال
آغاز درین هنگام عشرت
انجام که بهار حسن گل گل افشان
گشته و جهان بکام دل بلبلان
حسن را در سر خیال جلوه
گری افتاده و عشق را
سودای آشوب گستری

بسلسله جنبانی شوق زنجیرخا و تحریک آرزومندی
زور آزمای رسول والانظر تیزرو چشم بینارا
که بفیض نظر نورالانوار یافته و بیک چشم زدن
گرد گیتی شتافته به پیغام گزاری و خواستگاری
شاهد دلخواه خاطر پسند حسن برگماشت
وازین نوازش پایهٔ شکوهش بلند
گردانیده علم سربلندی برافراشت
دیده جهاندیده باشتال فرمان انگشت قره
بر دیده نهاده باپای نگاه از خانهٔ چشم برآمده
بهر کوچه و دیار دلفریب سحرکار و شهر تمام زیب
نیرنگ باز صورت درآمده نگاه دوربین را
بلد شهرستان دیدار ساخت و در هر صورتی
به تعمق نظر پرداخت برای صورت گرفتن نقش مدعا
بهر صورت بغور کار تغور هر صورت رسیده و آخر کار

واخر کار نظر بجمیع صور صورت سراپا
معنی حسن برگزید از کمال شوق
برگردو الا نظری خویش گردید هرچند
ساده پرکار حسن از نگاه چشم دانست
که باعث آمدنش چیست لیکن بر در تجاهل زده
بی تجویز شکوه و تمکین پرسید که ای
پریشان نظر چه آمده و فرستنده ات
کیست زبان که گزارنده مقاصد بیانی ست
از کار افتاد و چشم سخن گو که ادا کننده
مطالب وجدانی ست نوبت
گفتار نکته های که طی لسان
داشت باهم آشنا شدند
و در یک طرفة العین صد نکته
سربسته رمزی بغمزهٔ حسن ادا ادا

بہ پروانگی شوق نہانی و پشت گرمی نیاز نہانی
شمع آشنائی روشنائی یافت و ظلمت بیگانگی
رخت کدورت بستہ ازان بزم صفا آگین
یکسو شتافت حسن مہر او در لباس ایما خود آستہ
و بزیور ادا آراستہ چشم را بجنبش مژگان
جواب بہ پیرایۂ قبول پیراستہ بہ نہفتہ
از نہفتن و نہان از نگفتن بگوش بشارت
نیوش نگاہش گفت و در اداہی مدعا زبان
غمزہ را بہ نیرنگ سازی گشادہ باشارۂ گوشۂ
ابرو صد جہان سحر پردازی را سامان داد و فرستادہ
پس از تطیب دماغ از روائح عنبر بیز گلشن
رضا و تلوین چشم از نقوش دل آویز نگارین مدعا
بلبی از قدح مواصلت سرشار و بادلی
شادکام در کنار مراجعت نمود و دروازۂ

و جامه گل دوز بسر کاری جنون سر انجام یافته
داغ ببر کشیده کمر بیتابی بازی بکمر جان بست و بنان پنجهٔ
مژگان را از خون جگر رنگین ساخت که حنای نظر
بازان بدین رنگ شاید و موی ژولیده را از سر
فروهشت که سهره آشفته حالان بدینگونه در خور
نماید و سوار را پامال کرد که تخم انیست و داغ را بر سر
جا داده که افسر چنین سر شب آتشبازی پرداخت
و از قطره خون آلوده گل ریز و از آه شعله خیز آسمانی
ساخت و اشک ستاره ریزش بجای ستاره افشان
بود و چهره اصفرش چون ماهتابی برافروخته درخشان
دست بسر انجام چراغان برآورد و در فانوس خیال
هزاران شمع آرزو روشن کرد آنگاه همعنان جهان
جهان آشوب بائی و همرکاب آسمان آسمان آشفته رائی
بر سمند تیزگام آرزومندی سوار شده بر مدعای

بر مدعای دل و تمنای خاطر کامگار تمام راه
از نثار اشک شادی بگوهر گرفت و از انعکاس
رخسار زرد بافشان زر چون آن برداشت را
هنگام فرود است سید عشق جان در آستین رخت
بآستان جانان کشید چون این خبر فرحت اثر
گوش زد حسن گردید بازدیاد نشاط پیرهن پیرهن
بر خویش بالید بل از وفور انبساط در پیرهن
نگنجید بآئینی که دل میخواست به تقطیع
پرداخت و سراپای خود بزیور آراست
باکمال حیاپروری در حجله آرایش
نشست و از عرق شرم گرد رو پردهٔ مروارید
بر چهره بست در چشم خوش نگاه سرمهٔ ناز
بروشی کشید که دلها از تیغ سیه تاب
بسنگ سرمه کشیدهٔ غمزه اش دو نیمه گردید

۳۱

هر هفت نهاده گوهر را آبروی تازه بخشیده و لعل را
غازهٔ سرخروئی بر چهره کشیده از لباس رنگینش گل چین
چمن رنگ تصویر اندوخته زعفران بکاروان کاروان
آتش حسرت سوخته چون حمائل گلشن ابنطراز آور و عشوه
عشوه گر حمائل مجره در بر فلک را گلشن گلشن خجالت گل
بتخت سفید آئینه وار بیک بهار نگارش شده آرایش جاوید
مشاطهٔ رخسار صد چمن گل رنگینش هر نگاه بهار گل افشان
زیبائی خود مشاهده کرده نهال قیامت خیز قامت او
با بیاض چشمه آئینه هزار گلشن گل عشوه بار آورده چون
رخسار تجلی تزئینش بر وی پرتو انداخت آئینه از فرط گرمی او برنگ آب
منجمد از تاب آفتاب گداخت وقتیکه چهره از نشاط وصال
برافروخته را در دیدبان صبح از جیب آئینه آفتاب درخشان
و مهر تابان سر کشید از عکس رخسارهٔ رنگین او سمن گل رنگ گردید
و بلورین جام از بادهٔ گلگون سرشار از خیال چهرهٔ زیبای عرق آلود

آسمان لبریز اختر تابنده گشت و دریا مالامال گوہر ارزندہ
در ساعت ہمایون و فرخندہ بشگون سعادت
توام دولت ہمدم کہ خورشید انور سرگرم تماشائش
بود و سعد اکبر منتظر مقدم جہان آرایش
در انجمن اتحاد آن دو تابندہ اختر را شرف اتصال
بخشیدند و دو گوہر ارزندہ را در سلک ازدواج
کشیدند گلشن نشاط تازہ شد و ساز انبساط بلند آوازہ
عشق والاہمت از جان شیرین شکرریز گردیدہ
از شور ہستی مانند شکر آب آمیختہ گدا خت
نقد ہستیش دل را رو نما داد و از انفعال تنگ مایگی
بسان آئینہ صیقل کشیدہ رو ساخت چون چشم بدیدار
نظر فریبش کشاد بیک دیدارش فتاد آنچہ افتاد
جان بجانان پیوست و تن از ملال تنہائی وارست

رقعۂ چہارم در تہنیت عید قربان

قربانی آئینہ دار حریم انیست برنگ صبح خون شہید آرام و تمکین
سلسلہ جنبان پریشانی تا چار ارکان عناصرش پا ست در راہ
بادیۂ طلب بسر شتابد و تا داعی اجل را لبیک اجابت بگفتہ
از کعبۂ مراد بر نجیتابد از حرمان دریافت عید وصال الحیاتی
لذت طرب بکام جان مشتاقان میرساند صبح عید را نمودار
شام حسرت نصیبان انجدل یاس نشان امید گسل میدانند
از بد و ازل خمیر پیکرش با آب تیغ سرشتہ اند و از روز نخست
سرنوشتش بخط جوہر شمشیر نوشتہ اگر نفس گلویش زسیاہ
گرہ تنگ دیدی نعرۂ جانسوز وصلہ گذارش بگوش سپاکنان
ناف زمین رسیدی با آب زمزم چشم تر پا کدامن وضو ساختہ کعبۂ
اخلاص منزل از بت پندار ہستی پرداختہ و تارک افتخار
و فرق افتخار از سجدۂ آن آستان کعبہ مطاف شرافت مکان
برافراختہ و آئینہ ناصیۂ اقبال از گرد آن عتبۂ والا رتبہ برافروختہ
و صبح عید کردار سرمایۂ نور و صفا اندوختہ بیاوری توفیق

نیم بسمل عنان بدستش سپرده موج هیجان خون قتیلانش
به چرخ هفتم رسیده و زحل برنگ داغ لاله جگر خون در خون
غلطیده زلفش بر گرد کعبه رخ تتق عنبرین فرو هشته و خالش
تخم حسرت در دل حجر الاسود کشته بسکه خونرنگ آمیزش
ستیزه جوست گل خونین کفن در چمن از شهیدان اوست
عید قربان قربانی تیغ نگاه خونریزش و کعبه محترم
سیاه پوشیده شوق همرنگی زلف سیاه دل آویزش
زبان حضور موفور السرورش با عید برابر و طواف در
صفا پرورش با حج اکبر همسر دیدار دو دوگانهٔ شکر و سپاس این موهبت
عظمی به درگاه یگانه داد کامبخش بجا آورد و یگانه
خدای قسم و پیغمبر حجازی سوگند که درین فرخ چهرهٔ امید افروز
که در هر مقام ساز نشاط سیر آهنگ و بلند آوازه است
و بهر رهگذر اسباب انبساط زیاده از اندازه به یمن یار قدم لطافت
پرور کاشانه و دیده بلا دیده صفا اندوزی دولت حضور مسرت

رقعهٔ پنجم در شکایت هجران مستلزم پشت

پشت بدیوار شستگیده و تکیده ام پشت از رشتهٔ پشته

بار شکستهٔ اندوه و غم نظر بر پشت پا دوختهٔ انفعال

دست بهم نهادن طالع بر گرد سر گردیدن و بدیوار

آورده خجالت و نیافتن از اقبال بخت بر آن آستان

کشیدن پشت پا بر اسباب دهٔ دکان تمام بی تعلق

تا نشاردی بازار بسیار خریدار تعلق پشت آتش

سینه افگار خارا بالین خار بستر کار با غیار یار کرده

در طلب یار دربدر پشت بکوه میدان ثابت قدمی و وفاداری

پشت دست بر زمین عجز نهاده عرصهٔ جان سپاری

گرد دکان یار فروشیش متاع پشت در پیچیدن

اخلاص مهیاست و دل خواهش فی در پشت

فگنده اش آیینه زر در قفا با سیر چشمی بر خوان قناعت

از بی دندان کباب به نمک بخت شوره رسته بخت جگر

باران فرو ریزد این بینوائی خمیده پشت بی ساز و برگ

تا جدا از بزم وصال با حریفان جگرسوز همداستان است از گوشمال

ستم چرخ خارج آهنگ کج ادا تا بتین تا چنگ شکسته بهر رگ

بر تنش خروشان برنگی نالی و از رگ و پیش نقش بسته که

پشت این چله نشین بینوای تنهائی بسان پشت کمان شکسته

این سر بصحرا داده عشق شور انگیز تا در دشت غم قدم منحنی گردیده

بسکه خارها در قدم خلیده از پشت پایش سر کشیده پشت پایش

نمودار شد چه پیداست که عشق پا لیست که بسر سر که از قدمش تیغ

پشتش از بار لاغری نمودار گردد و محبت آتشی ست که بهر که

در گیرد پوست بر تنش چون پوست است پشت پلنگ داغدار

هر جگری که در آشوبگاه عشق از تیغ فسان داده و شمشیر

چرخ کشیده محبت زخمی بر رو برنداشت و در معرکه مردان چشم

از پشت پا خجالت بر نتواند برداشت و علم سر خروئی نتواند برافراشت

قدم در محشر محبت ننهاده که در معرکه مردانگی عشق پشت نموده

این چله نشین بینوای تنهائی بسان پشت کمان شکسته این سر بصحرا داده عشق شورانگیز تا در دشت غم قدم منحنی گردیده بسکه خارها در قدم خلیده و از پشت پایش سر کشیده پشت پایش نمودار گشته خارها پشت گردیده

با لطافت قادری که چون عنایتش رسم حمایت گزیند
به پشت گرمیش خس از هزار کاروان آتش زیان بیند
مستظهر و قوی پشتم که دست رد بر سینهٔ امید
این آرزو لبریز و تمنا سرشار ننهد و از هر دست که
باشد در یک چشم زدن صورت مراد و وجه حسن نظرم
جلوه دهد تا آئینه پشت و رو یکسان صبح را مصقل
خط شعاعی مهر و صفاکار است آئینهٔ دل از پشت بر پشت
گردگان بزم حضور لامع النور و از زنگ کدورت
و ملال بپیراید و تا تیر دعای ضعیفان کمان پشت
بر هدف اجابت کاری ست خدنگ ارادت
رو به آستان آوردگان با آماجگاه مقصد رساد

تمت

بعد حمد و نعت واضح باد که درین ایام خیر انصرام پنج رقعه مشتمل بر ادبیات [illegible] واضح
بصحت تمام در ماه اکتوبر سنه ۱۸[illegible] بمطبع [illegible] منشی نولکشور بمقام [illegible] صورت [illegible] گردید